

یغما بجز من و تو و مجنون و بو الحسن

دیدم بگناه پدر هر چه جندقی است

هزلیات یغمای جندقی



سزداریه

قصایمیه

احمد

خلاصه

الافتضاح

نشریات

غزلیات قدیم

غزلیات جدید

مقطعات

رباعیات

مراتی

قیمت ۲۰ ریال

باز آ که دل هنوز بیاد تو دل بر است

جان از دریچه نظرم چشم بر در است

باز آ که از فراق تو ای گنج آرزو

دامن ز خون دیده چو دریای گوهر است

باز آ دگر که سایه دیوار انتظار

سوزنده تر ز تابش خورشید محشر است

ای رفته از برابر (ناصح) بکبر و ناز

رویت بهر چه مینگرم در برابر است

گلچین از بهترین آثار

یغهای جندقی

ناشر

مطبوعات گلچهره

فهرست کتاب :

- ۱ - یغمای جندقی
- ۲ - نثریات
- ۳ - غزلیات قدیم
- ۴ - غزلیات جدید
- ۵ - سرداریه
- ۶ - قصایه
- ۷ - احمد ا
- ۸ - خلاصة الافتضاح
- ۹ - مرانی
- ۱۰ - مقطعات
- ۱۱ - رباعیات
- ۱۲ - برخی ازواژه‌های کتاب

یغمای جندقی

میرزا ابوالحسن یغما پسر حاج ابراهیم قلی
در حدود سال ۱۱۹۶ هجری در قریه «خور» یکی
از قراء بیابانك بدینا آمد و روز سه شنبه ۱۶
ربیع الثانی ۱۲۷۶ سه ساعت از روز برآمده در
زادگاه خود وفات یافت .

یغما تحصیلات مقدماتی خود را تحت مراقبت
«امیر اسمعیل خان عرب عامری فرمانروای جندق
و بیابانك» بیابان رسانید و در چهارده سالگی
بسمت منشی مخصوص او انتخاب شد .

آقای حبیب یغمائی در بساره برخورد اولیه
یغما با امیر، در کتاب شرح احوال یغما مینویسد:
«اسم اولی یغما رحیم و در هفت سالگی در
خارج قریه خور مشغول شترچرانی بوده ، اتفاقاً
امیر اسماعیل خان با حشم و خدم بسیار از قریه

جندق به خور آمده ، یغما احتراماً تمظیم میکند.
مشارالیه را تأدب این بیجه هفت ساله دهاتی
متعجب ساخته میپرسد پسر کجائی هستی ؟ یغما
بالبداهه جواب میدهد :

ما مردمك خوریم از عقل و ادب دوریم
امیر اسمعیل خان که خود از امرای صاحب فضل
و کمال بوده ، یغما را دارای استعداد و قابلیت
دیده همراه خود به خور میآورد و حاجی ابراهیم
قلی را احضار نموده و میگوید : پسر تو قابل تربیت
و در خور فرزندی منست و «امیر رفیعخان» پسر من
برای شترچرانی و پسری تو خوبست ! و از همان
وقت یغما را با اسم فرزندی خود بمکتب گذاشته
در تربیت او همت میگمارد .

یغما تا سال ۱۲۱۶ که امیر اسماعیل خان از
اردوی دولت شکست خورده و متواری گردید
بهمان سمت باقی بود و از آن پس بمعاونت «سردار
ذوالفقار خان حکمران سمنان» منصوب شد و در
اندک مدتی در کار خود بدان درجه از اهمیت رسید

که مورد حسادت بدانندیشان قرار گرفته در اثر
سعايت ايشان بامر سردار از کار برکنار شده و بسياه
چال افتاد .

چند ماه بعد که از زندان نجات يافت نام و
تخلص خود را از (رحيم) و «مجنون» به (ابوالحسن)
و «يفما» تبديل ساخت :

مرا از مال دنيا يك تخلص مانده «مجنون» است
بكار آيد گر ای لیلی وش آنرا نیز «يفما» کن
بعد از اين واقعه ، در کسوت درویشی و مشرب
صوفيگری بسير آفاق و انفس پرداخت ، مدتی در-
بدريابانها شد و بالاخره بعد از زیارت عتبات و
مرک سردار ذوالفقار خان ب زادگاه خود مراجعت
کرد و ۶ ماه بعد راه پایتخت را درپیش گرفته
بطهران آمد و بوسیله «حاج میرزا آقاسی» که
مشرب تصوف داشت و بعد از برخورد با يفما او
را مراد و مرشد خود میدانست بدربار «محمد
شاه قاجار» راه یافته و در نزد شاه تقرب حاصل

کرد و بمقامات ارجمندی نائل گشت و بالاخره
بعد از ۸۰ سال دعوت حق را لبیک گفته و در
بقعه سید داود ، واقع در قریه خورمدفون گردید.



یغما درمیان چند نفر انگشت شماری که در
تاریخ ادبیات ایران از پایه گذاران «مکتب فکاهی»
بشمار میروند بآن درجه از اعتبار و اهمیت است
که او را میتوان همردیف عبید زاکانی و بزرگترین
شاعر فکاهی سرای ایران دانست . علاوه بر این ،
در نشر صاحب مکتب خاصی بوده و در انواع شعر
اعم از غزل و قصیده و مثنوی و غیره قدرت خود
را نشان داده است !

کلیات یغما نخستین بار در سال ۱۲۸۳ بامر
شاهزاده اعتضاد السلطنه وزیر معارف وقت و
باهتمام حاجی اسمعیل بیگ در تهران انتشار یافت.
یغما در اواخر عمر به غلوط بودن این دیوان پی

برده و در نامه‌ای خطاب به پسرش میرزا احمد صفائی مینویسد :

«احمد ! حاجی اسمعیل بیك تهرانی اشعار مرا جمع کرده ، تخمین دوسه هزار بیت مزخرفات و لاغ و سرد و خام ، چیزهای غریب غریب مال مردم بنام من بیچاره در آندفتر نگاشته ، بارها عرض کردم پنجاه تومان برسم نیاز میدهم که در منجولات لاطائل را بیرون کنی پنداشت که در این درخواست از روی فروتنی است ، درنپذیرفت و این بیچاره رسوا و زشت نام خواهد شد ترا بخدائی که پرستشگاه تست به کاغذ و پیام و عجز و لابه و التماس و درخواست او را راضی کن و ملحقات را که بر اصل میچربد بازپرداز ، جز سردار به و چند طغرا نگارش پارسی و غزلی چند که سبك بیان گواهی دهد تته معیوب و مغلوط است این پیر ناتوان را در حیات و ممات از چنگ فضیحت باز خروا گرانکار کند مزخرفات و ملحقات را در جزو دفتر احمد ثبت نمای زیرا که در اشعار

احمداً جز قافیه و سجع ملاحظهٔ براعت و شیوائی
و بلاغت و زیبائی نیست اگر فرزندی اسمعیل در
انجام اینکار نظری میگماشت من بکلی از قید
هزار رسوائی میرستم اینها کار مرد سخن شناس
است او و تو و ابراهیم مهما ممکن جهد کنید که
مسکین پدر شما بشاخچه بندی این تخمه مزخرفات
آلوده نماند، در آفرینشهای پارسی پیکر برخی
شعرها آوردهٔ طبع خاکسار منظوم و مکتوبست
بقدر دوهزار بیت در بیاض خسرو بیک یاور است،
تخمین چهار هزار بیت پیش ابراهیم دستان است،
نزد آقاسید حسن بقیب و میرزا احمد طبیب و آقا
زین العابدین خراسانی نیز بقدر دوهزار بیت کما
بیش است اشعار مرا زشت یا زیبا هر چه هست
بیرون بنویسید و نسخه ای به حاجی اسمعیل بدهید
وقتی نوآموزان را بکار نامه نگاری خواهد
خورد، داد از بدنامی! فریاد از رسوائی! حرره
یغما ۱۲۷۲»

بعدها کلیات یغما تا آنجا که نگارنده میداند

يك بار در هندوستان و يك بار در ايران انتشار
يافت و مجموعه حاضر بعد از تطبيق و مقايسه آنها
بايكديگر باین صورت انتخاب گردید .

در خاتمه بنقل لطائفی چند از کتاب رضوان
تألیف میرزا آقاخان کرمانی که از خصوصیات
اخلاقی یغما حکایت میکنند و ذکر آنها در این جا
خالی از لطف نیست مبادرت میورزیم :

«میرزا ابوالحسن یغما حکیم قآنی را بعد از
انجام کتاب پریشان میگفت :

ششصد سال قبل سعدی در گلستان خود گفته
دفتر از گفته های بیهوده بشویم و من بعد پریشان
نگویم ترا چه ضرورت داعی شده که امروز
پریشان میگوئی؟»



«فاضل نراقی شهری چند گفته بر یغمای جندقی

عرضه داشت که :

عاشق از بر رخ معشوقه نگاهی بکند

نه چنانست گمانم که گناهی بکند

ما بهاشق نه همین رخصت دیداردهیم
بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکنند
یغما همچنان بایک سکوت ادیبانه برجای صابر
بود ، فاضل گفت :
چرا چیزی نگویی ؟
یغما عرض کرد :
منتظر فتوای سومینم !»

☆☆☆

«یغما پسر خود را توصیه میکرد که زینهار
علم طب بیاموز که هرچه از این جنس جانور دو
پا معالجه کنی اجر دنیا دارد ، و هر چه بکشی
اجر آخرت !

☆☆☆

در حاتمه امید است که انتخاب قطعات این
مجموعه ، صاحبدلانرا بسندیده افتد ، و چنانچه

تقائص در آن مشاهده کردند! بدیده اغماض
نگریسته ، و نگارنده را منت پذیر احسان خود
کردانند .

اردیبهشت ۱۳۳۴

ر . ث

نثریات

بشنو از فی؟

دوری ز بخت سخت بود سوختگان را
سخت است جدائی بهم آموختگان را
چه دانی جدائی چیست و دوری کدام، آموختگان
کیستند و سوختگان را چه نام نه روزی بی دل افروزی
شب کرده، و نه شبی دور از نوش ای بی بروز آورده،
چه دانی بستگانت این تیره شبهای دیر انجام بچه
روز گرفتار و ختگانت این روزان شب فرجام تا کجا
کوب آزمای تیمار

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمند تو چه دانی که سواری
شاهباز دل دوستان را که دست شاهان نشین

سزدمرغ از زن دانی و همای مهرشاهین گهران را
 که کرکس چرخ از مگسی کمتر زبید گنجشک
 دست آموز خوانی ، ترا که جز نازی بی هنگام
 نیاموخته ای چه گویم و از یاری که جز کیش ستم
 چیزی نیندوخته چه جویم ، تمامهرازه-وس باز-
 شناسی و لاله از خس ، گلشن چهرت خار گلخن ،
 و توبره ریشتم دامن کردن خواهد بود . اگر بدین
 دست پاس دل خواهی داشت و بر این هنجار آب
 مهر بانی گل خواهی کرد یار دیگر جوی و دنبال
 کار دیگر گیر که نتجیر ماشکار این دام ، و مرغ
 دل کبوتر این بام نیست .

تنگ آیدم ز پره های ارچه بوم چرخ
 می-پرورد بسایه بال مگس مرا
 ای از بر من دور ، همانا خبرت نیست
 کز مویه چوموئی شدم از ناله چونالی
 اگر دلها را بدلهاراه است و جانها از درد
 جانها آگساز ، چون شد که مراجان تیمار سود
 بدو دتن کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون

گشت واز دیده بسدامن ریخت و ترا دل سنگین
 بمومی آگاه نیست و سر بنجه جان نا مهر بانت از
 کاوش کین همچنان کوتاه نه ،
 ز کار مامگر آگه شود دلت روزی
 که سیزه بر دمداز خاک کشتگان غمت
 آری تو خداوندی و ما بنده ، ما مرده ایم و تو
 زنده ، زنده را با مرده چکار و بنده را با خداوند چه
 بازار ، با این بستی و آن بلندی ، و این خواری و
 آن ارجمندی که مراداده اند و ترا نهاده ، کی بار بر
 دوش افتد و کجا کام کنار و آغوش خیزد .
 ما که باشیم که اندیشه مانیز کند . کجشک را
 باشاهین پیشه هم آشیانی و گدارا با جمشید اندیشه
 کامرانی نیست ، شبه با گوهر نیاویز دوش رنگ یا
 شکر نیامیزد . بارگاه خداوندی را پایه ببر تراز
 آنست که ما کوتاه آستینان را بر آستان بلندش
 دست چهره سائی افتد . و پیشگاه ناز از آن بی نیاز تر
 که چون من آلوده نهادی سردامن را بار نماز
 آرائی باشد .

باری از آنجا که خورشید رخشان بر سنك
 سیاه تابد و ابر در بادل بر خوشیده گیاه نیز بارد
 اگر سال و ماهی از آن دست و لب که جاودانم
 کام جان و دام گردن بادنامه و بیامی خیزد گناهی
 نخواهد داشت .

مهر و نقش

سرکار ساسان را بنده ام و کوه سر
 پساکش را بخداوندی پرستنده ، این چند
 دوزخ که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ،
 ندانم بنیادکار بر چه گذاشته و از نامه «دستان» و
 «خطر» چه نگاشته شبیه تا آدینه یک هفته راه است
 این هفته در آن راههای نرفته چه گامی فشرده و
 کدام بیابان نه بیموده بیابان برده ، راستی رادر
 آموختن سردی ، و اندوختن را دور از جان سایه
 پرورد ، سرکاری بسیار تن آسا و بی درد ، در
 بالاول و پیکر مرد کارزاری و بغواندن و نگاشتن
 کودک شیرخوار ، اگر کار نگارش این است و

شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت
سرکار و خواهد شد و هم این پیر شکسته نزدیکاران
شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز
آموزگاری من و هنراندوزی شمارا از دهنها و
افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان
راه پیشینه پیش آری و هم من ازدست تو دو پای
دیگر وام کرده چار اسبه سرخویش گیرم .

بیگانه

برخی جانت شوم بیشتر مردم روزگار دیر پیوند
وزود سیرند و سست مهر و سخت گیر ، پاك یزدان
واستایش كه كه گوهر سرکاری را پاك از این
آلودگی ها سرشته و در روزنامه زندگانی چیز
دیگر بر سر نوشته چون شد كه آزموده یاران را
بچیزهای هیچ مایه كه یكی در بای بردن كیش
نامه نگاری است رنجه میداری و شكسته میفرمائی
تا كنون سه چهار نامه كه رسید همه را آگاهم
يك پاسخ از فرگاه مهربانی نگارش نیفتاد و جز
راه و روش بیگانگی و بیزاری بكار نرفت زبان
. را بگله گذاری باز میخواه و این رشته را كه
بموئی توان بست در از مكن ، نكوهش آئین
درویشی نیست و كارش بیگانه وار هنجار پیوند
خوبی نه ، اگر دست كیفر رانه بسته اند و كلك

بادافراه رانی در ناخن نشکسته کاری توان کرد
وشماری آورد که از این پس کردهای پیشین را
پیرامون نگردی و این اندیشه بدپیشه را که تیشه
ریشه کن است در نوودی اگر بیش از این سرایم
ودردهای نهفته که گردد دل و پیرامون زبان همی
گردد باز نمایم کارت از فرزانی سازدیوانگی
آرد و خانه هوش از آبادی سرد ویرانگی نهد .

غزلیات قدیم

تزویر

هرگز مباد ، جنت و کوثر هوس مرا
جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد
از راه دل بگوش صدای جرس مرا
ننک آیدم بظل هما گرچه چرخ دون
می پرورد بسایه بال مگس مرا
زین ^۱ بس بکوی میکده نوشم شراب امن
کاجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
بنمودمی حقیقت آب بقا به خضر
بودی بخاک پای تو گردسترس مرا
یغماخوشم بخرقه که عمری درین لباس
بودم شرا بخواره و نشناخت ، کس مرا

آرزوی قفس

نیستم از چمن طرقتی بکام دل پریدن
خوشا دو حلقه دایمی بنا کامی طپیدن
نخواهم غیر خار از تربتم روید پس از مردن
چو بینم بر زمین از نازش آن دامن کشیدن
ندانم قصه دل چیست ، اما اینقدر دانم
که هر جالب گشودم گوش بستند از شنیدن
بعدی تا بپایش سر توانم سود ، بپریم کرد
در آغاز جوانی یاد ایام خمیدن
ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی
زره وامانده ای دیدم در آغاز دویدن

یادگار

گر بیالینم نیامد بر مزار آمد مرا
جان سپاری در رهش آخر بکار آمد مرا
در میان مرگ و هجرانم مخیر کرد عشق
جان بدر بردم که مردن اختیار آمد مرا
بعد مرگ آمد بیالینم ، زجائی وام کن

جانى اى همدم كه هنگام نثار آمد مرا
صورت روز قيامت نقش كردم در نظر
بامدادى از شب هجران بار آمد مرا
از سواد ديده بغما مير اى آب چشم
كاين غبار از خاكپاى يادگار آمد مرا

كافرو بهشت

مگو كافر ندارد راه ، درجنت بيا بنگر
به آن روى بهشتى زلف كافر خال هندو را

آب آتشگون

نيستم ماهى ، سمندر نيز ، ليك از چشم و دل
رفت ، ايامم در آتش ، گشت عمرم طى در آب
مردم چشم مرا گر خانه ويران شد چه شد
دير كى پايد بنايى را كه باشد بى در آب
تا كمر در آبم از تر دامنى ، ساقى بده
آب آتشگون كه لطفى تازه دارد مى در آب

بى نشان

دل شد بى زاهد بچه اى ، آه كه تقدير

بگشود بمسجد در میخانه مارا
بی نام و نشانیم بحدی که درین شهر
غم حلقه نکوبد در کاشانه مارا
یغما منم آن سوخته اختر که چراغی
از تنگ نسوزد پر پروانه مارا

طبع ناموزون

چهره دلبر و من کلگونست
لیک آن از می و این از خونست
این شفق نیست ، که هر شام و سحر
خون من در قدح گردونست
میکند از رخ لیلی منعم
واعظ شهر ، مگر مجنونست
سر و گفتم قد موزون ترا
آه ازین طبع ، که ناموزونست
میروود از پی ترکان یغما
چکنم کار فلک وارو نست

دل آزارها

زان مرایش ، زمرغان نفس زاریهاست

که بغیر از شکن دام گرفتاریهاست
 روز تنهایی و پایان وصال و شب هجر
 ای غم عشق بیا کول غمخواریهاست
 خرقه و سجده و سجاده فکندم ، چکنم ؟
 اولین شرط رومعشق ، سبکباریهاست
 کار دل باتو ندانم بکجا انجامد
 او نو آموز و ترا شیوه دل آزاریهاست
 آنچه البته بجائی نرسد ...

ما خراب غم و خنانه زمی آبادست
 ناصح از باده سخن کن که نصیحت بادست
 خیز و از شعله می آتش نمرود افروز
 خاصه اکنون که گلستان ارم شدادست
 بجز از تانک که شد محترم از حرمت می
 زادگان را همه فخر از شرف اجدادست
 کوش اگر کوش تو و ناله اگر ناله من
 آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

دود

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است
این نفس نیست که برمی‌کشم از دل ، دود است
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ، ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان کش همه سود است و زیان
من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من ، وضع روش داده بیاد
یادر صبح شب هجر توقیر اندود است

بیت

نخل نوخیز نه بر چوب کنند تکیه ؟ بیا
تادر آغوش کشم سرو قدر عنایت

گرفتار

آشکارا بدر مفتیم ارباری هست
در نهان نیز به پیمانہ کشان کاری هست

وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طیب
نرود جزوه آن کوچه که بیماری هست
همه سرگرم تماشاو تو یغما ، خاموش
که بصیاد رساند که گرفتاری هست
جام و جم

ز عشق ارشد دلی دیوانه غم نیست
بملك پادشه ویرانه کم نیست
دوام عمر ، خواهی جام برادر
که دور جام ، کم از دور جم نیست
مدار جام را پایندگی باد
ز گردش گر بماند چرخ ، غم نیست
من از می تائبم لیک ارده دیار
بگیرم ، رد احسان از کرم نیست
از آن یغما کشم دزدیده ساغر
که از میخانه راهی تاحرم نیست

گردش ایام
آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد

پیدا است که مسکین خبر از دام ندارد
آغاز مکن راه غم عشق که صدره

من رفتم و باز آمدم انجام ندارد
با خاک دوت فرقی اگر هست فلک را
این است که ماهی چو تو بر بام ندارد
زان روز که در گردش جام آمده یغما
دیگر غمی از گردش ایام ندارد

ستمی چند

از عمر، مانده است مرا غیر دمی چند
وقت است، اگر رنجه نمایی قدمی چند
بیم قفسی، مژده و صلی بدو آخر
تا شاد کنم خاطر خود را بغمی چند
زین بیش بهر مان نتوان زیست، خدارا
شایستگی لطف، ندارم، ستمی چند

فتنه عالم

ز زلف و خال، داری لشکری چند
صفحه بر بند و بگشا کشوری چند

بد کردون مگو چون میتوان ساخت
 ازین جام مرصع ساغری چند
 در میخانه بگشایا به بندد
 خدا از فتنه بر عالم دری چند
 نشان مرغ دل جستم ز گلزار
 بزیر خار بن دیدم پری چند
 فتنه

هر دم از عمر، که بی شاهد و ساغر گذرد
 آزمودیم بیک عمر، برابر گذرد
 حال دل با سپه غمزه چه محتاج بیان
 فتنه پیدا است بر آن مرز که لشکر گذرد

نگهبان

تا کنم چاک. بکوی تو گریبانی چند
 روز کاری زده ام دست بدامانی چند
 در سیه سلسله دلهای غریبش کوئی
 شب قدر است و بهم جمع پریشانی چند
 خط و چاه ز نخی و لعل لبش دانی چیست

ظلماتی که در او چشمه حیوانی چند
نتوان برددل ، از غمزه ترکان ، یغما
کز سپاه مژه دارند نگهبانی چند
هلال ابرو

آنکه در پرده ، دل خلق جهانی بر باید
چه قیامت شود آن لحظه که از پرده بر آید
بر فلک آن نه هلاست که انگشت نماشد
مه بر آورده که ابروی تو بر خلق نماید

بحر عشق

با تعلق نتوان مرحله عشق برید
دست و پا بسته در این بحر شنا نتوان کرد

رنگها

گاهم از چشم سیه ، که لعل میگون ره زنند
دلبران رادر فنون دلربائی رنگهاست
پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد
وز بر ما تا بمقصد همچنان فرسنگهاست

زخم شمشیر

شد دلم شیفته زلف گره گیر دگر
باز دیوانه در افتاد ، بزنجیر دگر
برجراحت چه نهی مرهم آن به که کنی
زخم شمشیر مرا چاره بشمشیر دگر
ساعت آلوده بخون دگران داری نیست
جز هلاک خودم از دست تو تدبیر دگر
دفتر عشق زیك نکته فزون نیست ، ولی
هر کسی شرحی از او گفته بتقریر دگر
کار یغما نشد از پیر خرد راست ، کجاست
خضر راهی که شتابم زبی پیر دگر

نوبت

خردم طبل جنون کوفت ، بسودای دگر
عهدم جنون شد و شد نوبت شیدای دگر
دید از هر که ستم رو بمن آورد ، ندید
غم مگر امن ترا از سینه من جای دگر
بستان از من و در زلف دلاویزش بند

این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر
از يك ايمای توجان دادم و افسوس که ماند
تا قیامت بدلم حدت ايمای دگر

آه مظلومان

نه آن دیبای گلناریست ، بر سرو خرامانش
که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیه خون زد
که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش
نه زاهد بهر پاس دین ننو شد می ، از آن ترسد
که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
زمی تائب شد اما پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمان نه عمری بود پیمانش

ناتوانی

تو شاد از آنکه بجورم ز بافکندی و من خوش
بدین که ، قوت رفتن نماند از آن سر کویم
چو ساغر لب خندان مبین که همچو صراحی
مدام گریه خونین کره بود بگلویم

بیت

دانی از بهر چه ته جرعه فشاند بخاک
تابهوش آید و مستانه کند خدمت تاج

بها نه

زمانه مسکنتم داد و خوشدم که بکوبش
بی گدائی ازین خوبتر بهانه ندارم

آفتاب پرست

نکاه کن که نریزد دهی چو باد به دستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنک حادثه تا ساغر م درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بیهفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بستی گردنم به بست بومئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهم تو به ونه پیرمغان می
 زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
 زگریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
 که در میان دو دریای خون فتاده بشستم
 زقامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
 زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
 بخیز از برمن کز خدا و خلق رقابه
 بس است کیفر این یک نفس که باتو نشستم
 حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
 که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم
 چه میکردم ؟

بهار ار باده در ساغر نمیکردم چه میکردم
 زساغر گر دماغی تر نمیکردم چه میکردم
 چرا گویند در خم خرقه صوفی فرو کردی
 بزهد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم
 باشك ار کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم
 بآه ار چاره اختر نمیکردم چه میکردم

ز شیخ شهر ، جان بردم بتدویر مسلمانی
مدا را گر باین کافر نمیکردم چه میکردم

نازشت

گفتم که بخاک و خون نشستم ،
از تیر تو ، گفت ناز شستم !
گر جز تو صنم مرا خدایی است
در مذهب عشق ، بت پرستم
دور فلکم فکند ، از پای
ای ساغر می بگیر دستم
می ده که زباده نیست ، توبه
کار من اگر منم که هستم
از می مگذر بفتوی هوش
این راست ، زمن شنو که مستم
شیخم چه غم از شکست ، ساغر
صد توبه بخونبها شکستم

بارمنت

چه بارهاست بدوش از سبوی باده فروشم

که بارمنت سجاده برگرفت ، زدوشم
 چه سود پند ، که هر پنبه‌ای که ساقی محفل
 گرفت از لب مینای می‌نهاد بگوشم
 مرامگوی که بغما چرا خموش نشستی
 بگو ز ناله چه حاصل چه نشنوند ، خروشم

تکفیر

« در زمانیکه امام جمعه کاشان بغما
 را تکفیر کرد و شریعتمدار حاجی ملا
 احمد نراقی حمایت بغما نمود بغما
 لباس زهد پوشیده و این غزل را بنظم »
 آورد «

کدام باده زمینای دهر شد بگلویم
 که خون نگشت و زمزگان فرو نریخت برویم
 زمیر میکده تا کی کنم تحمل خواری
 نمائد نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم
 کسی که سوی ویم بود روی ، پشت بمن کرد
 کسی که بود مرا پشت استاد برویم

کنونکه پیر مغانم بچهره در نگشاید
 چه غم کسی در مسجد نبسته است برویم
 امام شهر ، کزین پیش ، بر بحکم شریعت
 ز ننگ دامن تر راه می نداد بگویم
 کنون نشانده پهلوی مهر و می بفشاند
 غبار میکده با آستین خرقه زرویم

جائی به از این

بزن ای مطرب خوش لهجه نوائی به ازین
 بو کزین پرده برم راه بجائی به ازین
 از خرابات و حرم کسب شرف نتوان کرد
 ثالثی کو که کند طرح نیائی به ازین
 منعم از ناله مکن ایامه محمل که نه بست
 عشق بر قافله حسن ، درائی به ازین
 مینمودم بتواند از رسوائی عشق
 ساخت گیتی اگر داشت ، فضائی به ازین
 گفتی از کوی خرابات برو جای دگر
 چون روم چون نیرم راه ، بجائی به ازین

مجنون و یغما

نمیگویم بیزم باش ساقی می بینا کن
چو بایاران کشی می یاد خون آشامی ما کن
فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی
بشاخ گل مراهم رشته ای آخر ز پروا کن
بیالین وقت بیماری قدم ننهادی از یاری
بیا اکنون بخواری جان سپاری را تماشا کن
بن ازمال عالم يك تخلص مانده «مجنون» است
بکار آید گرای لیلی وش ، آنرا نیز «یغما» کن

شیشه دلها

تادم معجز از آن لعل شکر خازده
سنگ ، بر شیشه ناموش مسیحا زده
نه دلست آنکه توداری که یکی سنگ سیاه
بکف آورده و بر شیشه دلها زده
مردم وصید چه در شهر و چه در دشت ، نماند
آستین باز ، پی قتل که بالا زده
زده ای دست به پیمان شکستن زاهد

خبرت نیست که بر عمر ابد پازده
بارقیان زده ای ، تازده ای باده مهر
سنگ کین تازده ای ، بر سر یغما زده !

راه و چاه

دل از خیال ز نغذات اوفتاده براهی
که اولین قدم باید اوفتاد ، بچاهی
نیاز ما اگر اینست و بی نیازی خوبان
چه لایه و چه عجزی چه ناله و چه آهی
بخاک کوی توام از سحاب دیده چه حاصل
که غیر خار ملامت نیرو رید ، گیاهی
کسی ز حال دلم آ که است و آنصف مژگان
که صید مضطربی دیده در میان سپاهی
به حکم تجربه از فتنه سپهر ، ندیدم
جز آستان خرابات ملجائی و پناهی
حکایت اردل یغما و از چه ز نخی کن
حدیث غیر فروهل ، چه بوسفی و چه چاهی ؟

سر و ماه

بگیر گوسه جام از حریف عیش مدامی
که دور از خم گردون نمود ، گوشه جامی
بطاق ابروی ماهی بنوش ، جام هلالی
چه مانده چشم براه هلال عید صیامی
جگر خراش بگوشم رسید ناله یعقوب
مگر زمهر ، بکنعان رسیده است ، پیامی
بماه و سرو ، چه نسبت جمال وقد بتانرا
نه ماه راقدموزون نه سرور است ، خرامی

آب و آتش

ساقی ! جگرم سوخت ، بده جام شرابی
ماه رمضانست ، بکن کار ثوابی
در سینه ندانم که چه کرد آتش عشقت
از ناله خود میشنوم بوی کبابی
آن زرد گیاهیم که در دشت محبت
یکبار بهما سایه نینداخت ، سجابی
ناوک بسوی مدعی افکندو بمن خورد

اینست خطائی که بود به زصوابی
یغما عجب ار خاک وجودت نبرد باد
از چشم و دل اینگونه که در آتش و آبی

ای ناله تأثیری!

بجانان راز دل ناگفته ماندای نطق تقریری
زبان رانیست بارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردم زخون دیده شرح روز هجرانرا
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده از جاپای شوقم جلوه ای ایرخ
ز تنهایی دلم دیوانه شد ایزلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد امدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تأثیری
بیک زخم از توقائع نیستم تعجیلی ای صیاد
بجان مشتاق زخم دیگری ای عمر تأخیری
بیخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کوکب
روی تا کی خلاف رای من ای چرخ تغییری
بکار خود نکو درمانده یغما پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان اיעقل تدبیری

غم تنهائی

شد فاش در آفاقم ، آوازه شیدائی
معروف جهان گشتم ، از دولت رسوائی
خیزای دل دیوانه ، کز بهر تو میگردند
ویرانه بویرانه ، طفلان تماشائی
وقت است که خون گرید ، بیم است که خون کریم
دل از ستم تنها ، من از غم تنهائی
تا چند بدورانت ، می خواهم و خون نوشم
آب طربت خون باد ، ایسا غرمینائی
گفتی چو شوم سرمست ، گیرم بدو بوست دست
از بهر چه خواهی بست ، عهدی که نمی بایم
یار من و یار تو ، آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی ، بلبل تو و گویائی

سنگ و سبزو

صوفیان رادگر امروز ، نه های است و نه هوئی
آسمان بازهما نازده سنگی بسبویی

بر سرم چون گذری دسته گل بر سر خاری
 پا بچشم چونئی سروروان بر لب جوئی
 منکه صد سلسله چون حلقه موئی بگسستم
 حلقه سلسله زلف توام بست بموئی
 زاهد اهل بهشت است ، خدایا مفرستم
 جز بدوزخ ، چومنی ظلم بود یار چواوئی
 ایخوش آن دل که ز ترکان پر بچهره چو یغما
 نشود شیفته رنگی و آشفته بوئی

شیدائی

گیرم از شهر بهامون شدم از رسوائی
 کوباندازه رسوائی من صحرائی
 کیستم من ؟ دل و دین باخته ای در ره عشق
 بیدلی ، بی هنری ، در بدری . شیدائی
 این همه ناله جانسوز ، نمیکرد دلم
 بوداگر بر سر کوی تو مراماوائی
 آخرم چشم بر خسار تو افتاد و گرفت

دست صاحب نظری ، دامن روشن رایی
تیغ جانان نگرو پهلوی یغما ، بگذار
قصه غیر چه اسکندرو چه دارایی

صهبا

ای سر زلف نگون تا ز چه روشیدایی
مگر آخر نه تو زنجیر جنون مایی
شعله تا کی زنی ای سینه مگر کانونی
چند طوفان کنی ای دیده مگر دریایی
تاب تا کی خوری ای زلف مگر زنجیری
بشۀ تا کی دهی ای لعل ، مگر صهبائی
چهره بنمای که پوشیده نماید رخ خوب
پرده بردار ، که از هر طرفی بیدایی
در تو سوز دل و موج مژه تأثیر نکرد
ای دل سنک گهر سخت تر از خارایی

پناهونده !

گیرم که بر آن ترك ، گرفتم سر راهی

با این همه حسرت چه کشاید زنگاهی
من سایه دیوار تولای توجویم
روز که همه خلق گریزد به پناهی
پایان غزلیات قدیم

غزلیات جدید

سایه آفتاب !

جز یکنظر بدو نتوان دید از آنکه نیست
امکان باز گشتن از آن رخ نگاه را
جز آفتاب چهر نو بر خط مهر سوز
از برق سایبان نشیدم گیاه را

شب هجر

گرچه غم نیست ! ز جان دادن من جانان را
کاش بینم رخ جانان و سپارم جان را
وحشت از غائله روز قیامت نکند
هر که شامی بستر برده شب هجران را

ویرانه

برامیدی که شود جایگه گنج غمت
هرگز آباد ، نخواهیم دل ویرانرا
ساقیا جامی از آن آب خرد سوز بیار
تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

معنی جان

در پیرهن آن نغزیدن بین که بتحقیق
در جامه صورت نگری معنی جان را

آب و آتش و باد

با اشك جگرگون چه زند آه روان تاب
بادش بكف است آنكه با آتش بكشد آب

پیهوده

خاکی که از و تاك نروید اثرش چیست ؟
تاکی که از و باد نزاید اثرش چیست ؟
زان لب که لب جام نبوسد چه گشاید ؟
چشمی که رخ یار نبیند نظرش چیست ؟

آه سحری

گویند که آه سحری را اثری هست
آه من از اینست که شب را سحری نیست
کردیم دو عالم بدر از دل که در این ملک
باخیل خیال تو مجال دگری نیست

رازپوش

سر مست و خراب و بادیه نوشیم
پرورده دست می فروشیم
آنجا که جمال یار، چشمیم
و آنجا که حدیث عشق، گوشیم
از دست جفا نمی خراشیم
در کوی وفا نمی خروشیم
چون آتش آه خود بتابیم
چون سیل سرشک خود بجوشیم
بغما وز بادیه توبه ؟ هیاهات
بر بادیه ز توبه پرده پوشیم

دوراندیش

چو بینم درو ثاقت اعتبار مدعی شادم
که آید آن نخستین اعتبار خویشتن یادم
ز خاک تیره گوئی چند یغما بر نمی خیزی
چسان از خاک برخیزم که از چشم تو افتادم

آستین و آستان

ندارم گر پای دوست ، دست آستین بوسی
همینم سرفرازی بس که رخ بر آستین دارم
پایان غزلیات جدید

سرداریه

غزل توحیدی

نخست آغاز دفترستایش پاك یزدانرا
که هیچ و بوج هستی داد این ز نقچه امکانرا
بجای آنکه بستایندش ، در بازار یکتائی
به انبازیش بر کردند هر ز نقچه دکانرا
زهی صوفی که نتواند تمیز خلسه از اغما
خهی واعظ که نشناسد ز حیدر بیک قرآنرا
بمسجد تاخت این ز نقچه وان ز نقچه دیگر
بکوی ودیر بر کردند فتوی را و فرمانرا
گروهی در پی آن رفت و خیلی رخ بدین آمد
مسلم شد ریاست خسروان کفر ایمانرا
زن کیتی بگادند این دو خرابایی و سگ صوفی

خلاف من كه گادم هم زن اين هم زن آنرا
 من و پا كيزه كيش پاك پيغمبر كه با عفوش
 نترسم گر كشم بر خرزن كبر و مسلمان را
 با طرف ارسد سردار، طوماری ازین دفتر
 سخن سنجان فرو شویند آن ز نقجه دیوانرا
 ز نقجه

شش جهت ز نقجه بازار است گوئی نیست؟ هست
 و اندرو ز نقجه گی کار است گوئی نیست؟ هست
 گرد ستار است باد کله ز نقجه شیخ
 کیر خورا نیز دستار است گوئی نیست؟ هست
 قربت ز نقجه مردم با من از روی قیاس
 ماجرای کیک و شلوار است گوئی نیست؟ هست
 آن درد پیراهن این، این کشد شلوار آن
 مرز کیتی شهر سگسار است گوئی نیست؟ هست
 چند و تا کی پرسی از من در جهان بسیار چیست؟
 در جهان ز نقجه بسیار است، گوئی نیست؟ هست

با چنین خرمردم ارگیتی چمد در کون گاو
غم بگیر اسب سردار است گوئی نیست؟ هست

هشیار و مست

از میم انکار کو ز نقجه لر ز نقجه لر
خوشترا از این کار کو ز نقجه لر ز نقجه لر
فتنه عالمگیر شد در مأمونی باید گریخت
خانه خمار کو ز نقجه لر ز نقجه لر
رازها را سرار عشقستم نهان در سینه ، لیک
محرم اسرار کو ز نقجه لر ز نقجه لر
چند بسرودن نه مستستی بهشیاران گرای
مردم هشیار کو ز نقجه لر ز نقجه لر

ز نقجهگی

گاه هس ز نقجهگی ، هنگام می ز نقجهگی
آخرای ز نقجه مردم ، با یکی ز نقجهگی
از خاور تا باختر

غیر ارواح مکرم کز نظرها دور باد

دور و نزدیک آنچه آید در نظر ز نقجه اند
 يك كره ز نقجه از حد جمادی تا نبات
 و ز نباتي يك كره تا جانور ز نقجه اند
 هر چه آن ز نقجه داند داند آن ز نقجه ليك
 مصلحت را برخلاف يكد گر ز نقجه اند
 غالب آنرا که مردم ترستایی در قیاس
 چون بدقت بنگری ز نقجه تر ز نقجه اند
 من جهان گردیده ام سردار شو آسوده زی
 کز حدود خاوران تا باختر ز نقجه اند

یاری از ز نقجه بگان

کند خاک اربخون شنکرف گونم چرخ زنگاری
 ز نم، نی، مردا گر خواهم ازین ز نقجه بگان یاری
 هر آنکس ساده تردانی چنان ز نقجه بگی داند
 که واعظ راه شیادی و صوفی راه طراری
 ازین ز نقجه مردم جز سگی نایدا گر آید
 ز کرگان پوستین دوزی و از بوزینه نخاری

همی ز نقجیگی کالا همی ز نقجه سوداگر
فراخای جهان ز نقجه بازاریست بنداری
روزگار ز نقجه

بیار باده که آمد بهار ز نقجه
کجاست ساقی ز نقجه یار ز نقجه
بغیر آن خط ز نقجه بر سرخ گلش
ز سرخ گل ندمیداست خار ز نقجه
سرشک من بدل سخت او بدان ماند
که ابر بارد بر کوهسار ز نقجه
یکی بکار من از روز خود نگر سردار
مباش غره بدین روزگار ز نقجه

صوفی

صوفی ز نقجه را نه کفر و نه دین است
از همه ز نقجه تر بکیش من این است
سینه ز نقجه گان و کلک خدنگم
دیده اسفندیار و تیرگزین است

زین رمه ز نقچه زی سپهر چه نالی
از همه ز نقچه تر سپهر برین است .
از همه گیتی نه باک دارونه امید
مردم ز نقچه را چه مهر و چه کین است
مرا بر خاک تن برخاره سرو ز خون خورش خوشتر
که بردن در پی عزت از این ز نقچگان خواری

گل ز نقچبگی

دل از ز نقچگان بر کن که این خار
نیارد جز گل ز نقچبگی بار
کشد ، ورجان دهد ز نقچه چرخم
نه از من آفرین خیزد نه ز نهار
جز ارواح مکرم هر که بینم
ز حد سبزه تا سامان ز ناز
نچو بندی بجز ز نقچبگی کسب
ندانندی بجز ز نقچبگی کار
بجز ز نقچگان را زندگانی
بدین ز نقچگان کار بست ، دشوار

پنج یمه

صوفی یکی ز نقجه و بایی از او ز نقجه تر
این مسلمی ز نقجه خشك ، آن کافری ز نقجه تر
ز نقجه انداین مردمان ، یعنی زنان و مردمان
وان کز پی اینان چمان ، زینان همی ز نقجه تر
باقطب و صوفی مر مرا حرفست کامیزش فتند
من مردم این ز نقجه سك ، من آدم آن ز نقجه خر
باواعظ بسیار گو کی مکننت گفت آورم
من گوش و آن ز نقجه لب من لال و آن ز نقجه کر
ای ناصح ، این نقجه چند ، از ترك می سردار را
باس زبان و گوش کن گت پنج یمه ز نقجه لر !

نقطه تسلیم

هان مگو صوفی همین دراعه و دستار داشت
فضل را آ که نیم ز نقجه گی بسیار داشت
شیخ را منصف ستایند این بخلاف راستی است
باز هت دیدم که از ز نقجه گی انکار داشت

هلك از آن ز نقجبگانرا نقطه تسليم شد
 كاسمان ز نقجبكى در كردش بر كارداشت
 جز تنى چند آنچه زين ز نقجبگان ديديم بود
 زر كهر ز نقجه كرسبيح اگر ز نارداشت
 مير غايب تا چرا در چاه پنهانى خزيد
 گر نه از آميز اين ز نقجه مردم عارداشت
 شكوه از يار

هماره بيدلان نالند ، از اغياد ز نقجه
 خلاف من كه نالم سخت سخت از يار ز نقجه
 همى بر لاش بوسيده نياكان تابكى بالى
 نثى كر كس چو بر پرى بدين مردار ز نقجه
 قياس رفته و آينده زين مشـت خزان فرما
 كه مشـت آمد نشان در معنى از خروار ز نقجه
 مرا زين خريهودان چند و تاكى رنج جان زايد
 بكش آن تيغ عيسى كش بزن آندار ز نقجه
 كج است آن مرغرا منقار ، كانچيرش شكار آمد
 تو خورد انچير نتوانى بدين منقار ز نقجه

بجز مردان زن خود دانم این ز نقجه مردم را
نرنجم گویدارز نقجه سردارز نقجه

خسرو غایب

چرخ ز نقجه چه ویران ، چه کند آ بادم
من زویرانی و آبادی او آزادم
آه از آن دل ز نقجه بدل شد بسر شک
آب گشت آتش از اندیشه این بولادم
من همان روز فروشستم از آزادی دست
که بدین دسته ز نقجه اسیر افتادم
داور بهاست بدین مردم ز نقجه مرا
داد داد ار ندهد خسرو غائب دادم
آنکه بر چاکریش بر همگان سردارم
آنکه با بندگیش از دوجهان آزادم

..... که تو داری

ما را نپسندی و پسندی همه آفاق
آه از دل ز نقجه پسندی که تو داری

پس پس خزد از سردی خالت دل گرم
آتش بگز برد ز سپندی که توداری

دولت بیدار

آنکه نسرود سخن جز بلب یار منم
آنکه نشکست کهر جز پی دینار منم
ناظرم بر روش شاه و گدا فاش و نهان
هر دورا در بجزا تخت منم دار منم
گاه دیوان عمل خسروایوان صلاح
روز میدان جدل رستم پیکار منم
سعد و نحس اینهمه را بی مدد اختر و چرخ
کو کب خفته منم دولت بیدار منم
مست و مستور بمن بر همه ایمن گذرند
حرم کعبه منم خانه خمار منم

خیم خون

گردنده گردون ز نقجه باراست
آسوده کیهان ز نقجه زاراست

خود زاد ازین دو، ز نقیبه ناصح
ذم بس کز اینان ، او یاد گار است
ریش و دهانش گوئی بهم در
سوراخ کونست موی زهار است
از کوزه دل ، بر کاسه چشم
خمهای خونم زین کون تغار است

پایان سرداریه

قصایه

ضیافت لاتانه

نزچرخ گرد دارم نر خاک پهن دادی
بر من زمانه تنک است ، ازدست « کس گشادی »
از « چوزا » اوچه جوئی وز « کون » او چه گوئی
در بای پهن آبی ، صحرای گرد بادی
عرض است آنچه بردی نهی است آنچه کردی
« کیر » است آنچه خوردی « کون » است آنچه دادی
در امر و نهی کیلی در عرو گوز فیلی
در سیم وزر بخیلی در کون و کس جوادی
خوانیت سازم از « کیر » کت « کس » نخورده گوید
ای لقمه کلو سوز از حلق ما زیادی

آن بر سپاه «کونش» کیراست و خایه؟ یا هست
درویش و شاخ و کشکول بر توده رمادی
تفسیر حلق و کونش از من می پرس «قصاب»
در گاه عرو تیزی سوراخ دود و دادی

دیو و شهاب

جز قضیب من و کس زن ز نقچه شریف
نشنیدم که ز فواره به منبع رود آب
جز سرین سیه او سوی این خرزۀ سرخ
دیو نشنید کسی تا ختن آرد بشهاب
مادرت چیست او ندی یله چه از پیش و چه پس
پدرت کیست گدائی. دله چه از نان و چه آب
خرج روز آن جلب اندوخته از مدخل فرج
وان دنی توخته سامان شب از فال کتاب
بر چنان قجه مباف اینهمه قریله و قر
وز چنین قلته مباش آنهمه اخلاط و رضاب
هین تفاخر بست از قجه فالک زن شهر
هان تبختر بست از آن یله مام ابن دله باب

بال مفشان فرسیمرخ نیاید ز زغن
پر مزن جلو طاووس نخیزد ز غراب

یاربنا

بی تودل را تاب کو یاربنا یاربنا
دیدگان را خواب کو یاربنا یاربنا
غیر آن شیرین تبسم از لبان لعلگون
شکر از عنباب کو یاربنا یاربنا
زان بلورین حوض کامد برگدا و شه سبیل
تشنگان را آب کو یاربنا یاربنا
هر کسی را از نصاب و خرمنت آمد نصیب
بهره اصحاب کو یاربنا یاربنا
هر که در گرداب طاقت شد غریق ای بحر حسن
بیمش از غرقاب کو یاربنا یاربنا
ابرویت محراب و من اهل دعا آخر مرا
جا در آن محراب کو یاربنا یاربنا

بال عنن وابنه

تا کله ربقوی تواز «کس» بدرآمد .
اقتصاد جهان را «گه سک» تا کمرآمد
لاحول بگوئید که رست اهرمن از چاه
تصنیف بخوانید که غولک بدرآمد
زاغی است که اورا «عنن» و «ابنه» بود بال
بومی است که اورا «جلب» و «حکه» پرآمد

وای چه خری !

از خری چون پدری وای چه خری وای چه خری
بلکه صدره بتری وای چه خری وای چه خری
نکته «الولد سراپیه» است گواه
که زیشت پدری وای چه خری وای چه خری
از خریثت بمثل شهری اگر طرح نهند
تو اش البته دری وای چه خری وای چه خری

گوسفند و خرو گاو در بمثل گردد نخل
 اصله آن شجری وای چه خری وای چه خری
 زان گرانمایه شجر ساقی اگر نشو کند
 شاخ آنرا ثمری وای چه خری وای چه خری
 تو شتر مرغی و گویندت اگر بار بیر
 میزنی بال و پری وای چه خری وای چه خری
 و ربگویند پیر خویش چنان بنمایی
 که تو گوئی شتری وای چه خری وای چه خری
 خر نظیره تو گمان کردم وطنی است خطا
 کم تو چیزد گری وای چه خری وای چه خری
 فضله مور و مکس نیستی و بنداری
 که تو تنک شکری وای چه خری وای چه خری
 گر رود شرح صفات تو باقطار شود
 ذکر هر بوم و بری وای چه خری وای چه خری
 پیش خرهای «بیا بانک» کز خر بترند
 بخربت سمی وای چه خری وای چه خری

چون تو عکسی ومن آئینه سزد گر گوئی
 چون بمن درنگری وای چه خری وای چه خری
 چند پرسی که بشریا ملکم از من پرس
 خری و مغز خری وای چه خری وای چه خری
 عامه ناس بچشم اندر، خوانندت خر
 چکنم کورو کری وای چه خری وای چه خری
 چه سگی وای چه سگی وای چه سگی وای چه سگی
 چه خری وای چه خری وای چه خری وای چه خری
 از خربت خبرت نیست، که در يك جامه
 دو جهان جانوری وای چه خری وای چه خری
 چند از این وای چه خری وای چه خری چون نکند
 در تو کردن اثری وای چه خری وای چه خری

غزل قصابانه

پیزی زخیو آغاز خصمانه ترش کردم
 وانگه بی تو بردن آهنگ درش کردم
 او کرده سپراز پس، من ساخته نی از پیش
 چند آنکه خم آمد راست نی در سپرش کردم

گر بر خودش افکندم سودای زنش بختم
وردختر او گادم یاد پسرش کردم
چون سیرت نسوانی در صورت مردان داشت
که در پش افکندم گاهی دمرش کردم
او خود بگهر «قصاب» ز نقجه نهاد آمد
من از در سلاخی ز نقجه ترش کردم

چیز تغاری !

بی گلشن جمالت ماییم واشك جاری
کس درخزان ندیده است باران نوبهاری
از هودج حیاتم غم برد سوی تابوت
بر محلم گذر کن ای صاحب عماری
از درد انتظار مردم برهگذار
آن جان بود که چون عمر برین گذاری آرد
داد از امیدواران آه از امیدواری
نگذشت یار و بگذشت عمرم بجان سپاری
از الفت قضییم چون خایه در مکش روی
کز صنف کون جوالان زشت است کون تغاری

درد ارم لك شهوت تادیده کون سختت
 کیرم فکند درس سودای تاجداری
 بی قید دام زلفت وان غنچه روان خای
 هر گست زندگانی بند است رستگاری
 گرهوشیارا گرمست بر پشت بره خسب
 «قصاب اگر دهد دست سهل است سنگساری»

زن فقیهه

زنی فقیهه زجائی بخواست مردك عامی
 مبارك است ازین به عروس ننماید
 شب زفاف پس از يك جماع داد جوان جان
 بلی زچنگ حریف اجل گریز نشاید
 بغواب دید کسی مرد را که خرم و خندان
 چید بروضه مینو بهزتی که بیاید
 فراز رفت و بدو گفت هین چه کارنوا بی
 ترا رسانده بجایی که شیخ شهر نیاید

جواب داد که من جز کبیره هیچ نکردم
بعمرخویش و کبایر بمنزلت نفراید
خدا بجایزه يك جماع آن زن عالم
نفس نفس دری از رحمتم بروی گشاید
بده تو بار خدا یا بفضل خویش «بقصاب»
سعادتى که بغیر از زن فقیه نگاید

بند همیشه باز

در زبرجۀ زرد آن قامت درازش
دادن کسی نیارد باسندۀ امتیازش
معنی نه صورت غم صورت نه معنی درد
کس زن حقیقت کون زن مجازش
چندانکه درفشانديم آب از ملاقه کبر
از جوش باز نشست یکذره ديك آزش
جز نقد کون بکس چیز هرگز نداده زیراك
بر خلق کیسه بستند بند همیشه بازش
«قصاب» کونش کوره، و آهنگر است کیرم
دندان و کیر و خایه سندان و پتک و گازش

احمد ا

کار خوب

بهرغم عاشقی کناره ندارد
نوح در او غیر غرق ، چاره ندارد
بر دل دیگر بامتحان دل خود زن
شیشه ما تاب سنک خاره ندارد
خیز و تفال مزین بیاده کماری
کار باین خوبی استخاره ندارد
در عوض دل زدوست ، هیچ نخواهم
کلبه مخروب ما اجاره ندارد
هر که چو احمد بدرد هجرتوجان داد
آرزوی زندگی دوباره ندارد

چاره کزدم زده

گیر ما بی باد شهوت کون او بی نم مباد
این نم و آن باد شهوت بیش باد و کم مباد
حلقه خاتم سرین او انگشت این قضیب
هر گز این انگشت بی آن حلقه خاتم مباد
گفتمش مرهم نه این زخمی که از تیر منست
گفت جز زخم دگر این زخم را مرهم مباد
تاقیامت با وجود آن سرین و این ذکر
باغکاران را حدیث از زردک و شلغم مباد
خواستم تا درسپوزم راست ، بر کس زنش
خرزه ام فرمود جز کونش مرا همدم مباد

از پس و پیش !

نه کلیسا زحرم دانی و مفتی ز کشیش
نه خداوند ز اهریمن و بیبگانه ز خویش
دروفاق و کرم و مهر و وفا از همه کم
بنفاق و ستم و جور و جفا از همه بیش

ای بایندای بنی گفته خلاف از چپ و راست
 وی علی رغم خدا کرده خطا از پس و پیش^۴
 باد گیسو چه فروشی بروای کیر بکون
 کون نخوت چه تکانی بروای گوز بریش
 رحم بر حال مسلمان نکنی تا کافر
 متفق مال توانگر بخوری تا درویش

اگر...

ایخوش آنروز، که ز هوار تو چون تر میشد
 خرزه باز حمت مهمیز بدو در میشد
 ایخوش آنروز، که از زوزه در کش در کش
 مشکه مسلخ تو پهنه محشر میشد
 عروتیزت نه همین من که جهانی خفه داشت
 کاش اول شده بود آنچه در آخر میشد
 احمد! خرزه باریک تو وان کون گشاد
 دولتی بود اگر هر دو برابر میشد

چیز فروش!

گیر ما گر به است و او موش است کونش گوش موش
گر به ما در میان گوش موشش باد باد
کون خود دلالت کس زن خود ساخته است
گیر خر بر توی کون کس فروشش باد باد

هست!

از اخوتف های رنگارنگ سیمین گنبدش
بقعه ارباب عرفانست گوئی نیست هست
زشت خوئیهای او بازشت روئیهای او
قلزم اندر طره پنهانست گوئی نیست هست
بر خلاف پاچه شلوارها کون ترا
کرم حکه کیک و تنبانست گوئی نیست هست
میل مشک مقعدش این است اگر با آب پشت
احمدان در انبانست گوئی نیست هست

پهن اشتها

سند آقا در کلات امروز، غوغا میکند
با اعادی مهر و باخویشان معادا میکند

بی تکلف خواهش امروز فردا در سپوخت
 گویند خوش هر که خر گائی تماشا میکند
 من کنم امروز. با این خولی حادث نهاد
 آنچه یزدان با یزید و شمر، فردا میکند
 غیر کونش کز کس زن می نیاید کم بفعل
 خود دگر کشتی ندیدم کار دریا میکند
 هر کجا نامی ز کیر احمد ا گردد بلند
 پیزی پهن اشتیهای او دهن وا میکند

منار و گنبد

من نمیکویم که خوبی یا بدی
 خود تصور کن که آدم یاددی
 در سرین گرد تو کیر دراز
 چون مناری در میان گنبدی
 ایستاده کون ناهموار تو
 پیش سیلاب کمرها چون سدی

پیش هفتاد و دو ملت متفق

کافری ، بد اعتقادی ، مرتدی
پیش از این ها چل گشت پنداشتم
نی غلط ، هفتاد ، هشتادی ! صدی
چند میلافی منم چاوش شهر
که مخورز نقجه دزد سرحدی
کس دهان ، خایه زنج ، کون پک و بوز
گوز آوا ، چس نفس ، خرزه قدی
این من ، هر کس به آنت دید گفت
می ستیزد احمری با اسودی
یا نگفت این ، گفت بی غسل و کفن
مرده ای خوابیده اندر مرقدی
کون کنم من احمدا ، وراحمد است
گاد خواهم ، خرزه تا می جنبیدی
سلام عام

سلامی عام دادی آن سرین را
ز خود کردی رضا دنیا و دین را

نه خست با بشر کردی ، نه با دیو
 بهر انگشت کردی این نگین را
 ترا زین پس بکیر خر سپوزم
 که این ساعد سزد آن آستین را
 خد نك ادر است خواهی بز نشانه
 مرا بنشان و بالاده نشین را
 جبین برخاك و ته سوی هوا کن
 بچو دل آسمان را و رزمین را
 بدوزخ کرده‌ی کون ، کس بر غبت
 بتخلد اندر نگاید حور عین را
 بهفته ز جر ربی گادن تو
 ببخشد اجر هفتاد اربعین را
 صفا به احدا بادشمن و دوست
 بکیز و کون رها کن مهر و کین را

شهید عشق

اگر چه در طلبت بس فراز و شیب ، دویدم
 ولی نوید وصال و هیچ سونشیدم

مراست سود ، درین رسته وزیان دگران را
 که شادی دوجهان دادم و غم تو خریدم
 ز بخت بد سبب زشت نامی دگر آمد
 و گرنه من ز غمت صدهزار جامه دریدم
 مرا ز باغ چه عاصل ، ز آشیان چه تمتع ؟
 که راه برقفس افتاد اگر ز دام پریدم
 بکش که زندگی صد هزار خضر. نیرزد
 بدان نفس که ز کوی تو آورند شهیدم
 نژاد صاحب کون و کسی که شرب لبن را
 لبن نشسته که گفت احمد ا بکیر تو دیدم

ماه و مهر

بزمم بفرط لعلت ماهی منور است
 ماهی که مهر با رخس از ذره کمتر است
 از چهر مهر خیز تو وز آفتاب چرخ
 در محفل طلوع دو خورشید خاور است

آن چشم اگر بیاله و آن لعل اگر شراب
 کمتر گدای بزم تو جمشید کشور است
 از بادیه کامجوی و زیما نه نام ران
 کاین آفتاب و ماه خود از چرخ دیگر است
 زان ماه و آفتاب همه خون دل بجام
 زین آفتاب و ماه همه می بساغر است
 تا حلقه حلقه زلف تو حلق که را رسد
 چشم جهانیان همه چون حلقه بردار است
 لعلت به نیم بوسه ستاند هزار جان
 آب خضر مگوی که سید سکندر است
 بارستخیز قامت او هر صبح و شام
 امروز احمدا همه فردای محشر است

دو سر قاف

آن چادری که صد ره بیلاق دید و قشلاق
 از ما دو یغ کردی؟ ز نقیبه قرم مساق
 در جرم بی تخلف بر آن سرم که سازم
 طفل قضیب خود را از پیزی تو قنداق

برخیمه سرینت کش دیرك آمد احلیل
 گردون ز کیر و خایه میخ آفرید و تخماق
 آمیزش من و توصورت کجا پذیرد
 من نسل عدل و رحمت تو اصل شرو شلتاق
 من ترك زین فروشم تو آن گدای زین خر
 وین داستان چادر دعوی کهنه قلطان
 توشاد از آنکه درری شد احمد ا فضیحت
 غافل که خواهمت کرد رسوای جمله آفاق

قرشمال

اقبال بزرگان را سرتا قدم اخلاقی
 آمال فقیران را پا تا بسراهمالی
 در کشمکش اعمال هم دزدی و هم رمال
 با آنکه بعلم اندر نه دزد و نه رمالی
 از ظلم تو و برانست ، هر جا که بود ملکی
 و ز عنف تو تاراج است ، هر جا که بود مالی
 باشاه و گدا کج باز ، با پیرو جوان لچ ساز
 بسیار قرم تیزی هنگفت قرشمالی

تور ماهی

برد بریو روبهی ، دانش و دین و دست من
آهوی شیرگیر تو ، بره شیرمست من
چرخ و زمین ، گدا و شه در بر من ستدیا
برد تو اگر یکی دست دهد نشست من
پای میان خویش را کفش کنم زسیم اگر
موزه چکمه زرد تو دست دهد بدست من
دست من است و شست تو پیزی تست تور من
قرقی من بتور تو ماهی تو بشت من
ای تو خدای عاشقان ، وان دگران همه صنم
سر نهد به پیش بت نفس خدا پرست من

جنگل شهوت

فیل بر آن کس که پنجه سال ، دروی ، یافزون ،
کیر آدم رفت تو ، سر گین سک آمد برون !
مشتتری خاتون که از گهواره یکدر تابگور
زیروبالا ، پیش و پس ، یا داد کس یاداد کون

آن پدرسك ، جوهرچس ، گوهرگه ، نفس قی
 موج دریای نجاست از کجا آمد برون
 چون برادرهای خود در جنگل شهوت اسیر
 همچو خواهرهای خود در پنجه خارش زبون
 میجنون و یغما

ای خوش نوین بدقلق ، ترك صفا بامامکن
 غافل مباش از دول من پول مرا حاشا مکن
 سنگی بود دندان شکن ، دندان بکن از مال من
 خود را میان مرد وزن در ملک ری رسوا مکن
 میسند بر خود طعن و دق ، چالاک بر گردان ورق
 پیشم قوی گردیده شق ، دامن ز پس بالامکن
 سازی اگر خوانسار جا ، یاد بر بطهران سخت پا
 زن گاهمت در هر دو جا اینجا مکن آنجا مکن
 این سرمیجه آن سرمیجه زاری رها کن زربده
 یا ترک کون را سر بنه امروز را فردا مکن
 زیراب زراقی بکش ، سر از بد اخلاقی بکش
 دست از فرم ساقی بکش نفس مرا بر پا مکن

کام بگیر

نفی تاویل مکن ، ننگ مخوان ، نام بگیر
خیز و دست من لب تشنه بیک جام بگیر
رامش کوثر و طوبی و بهشت از در نقد
زان لب وقامت و رخسار دلارام بگیر
غنیج و غریله و نازی همه وقت و همه جا
گاه انزال دمی فرمده آرام بگیر
قصه عشق حقیقی مثلثی پا به خواست
تانشان از کس و کون خرزه بکش کام بگیر
برضاگر نکشد پرده بر انداز بزوز
بدعا گر ندهد بوسه بدشنام بگیر
بقدر خون خود از جنبش اختر درخواه
بطرب داردل از گردش ایام بگیر
می خام از قبل ساقی بخته بستان
کام جاوید از آن بخته و آن خام بگیر

شرکت باخر

آنچه باجان من آن خانم شیرازی کرد
کافرم باسپه دشمن اگر غازی کرد
ایدل اندر سر زلفش بغلط دست مسای
بدم شیر مسلم نتوان بازی کرد
بجز احلیل ضعیف من و آن دنیۀ چاق
گاه ، باکوه ندیدیم که انبازی کرد
زلف و خال و مژه و چشم نو آفاق گرفت
نتوان خوشتر ازین ساز جهان تازی کرد
نه ز کوچکدلی از کیر بزرگست حدیث
احمد! باخر اگر دعوی انبازی کرد

کار هفتاد نفره !

همه جا از همه کس چیز دگر میخواهی
پیش او راست ، پس خویش دمر میخواهی
بند بگشامی و بر گردی سست افتی و سخت
زاری از خویش واز او زور کمر میخواهی

از بست هره فراخت وشکيبائی تنک
ضربه کاو وسه زهواره خر ميخواهی
ساعتی بامن اگر باشی وسالی باغیر
همه زور ازوی واز ما همه زر ميخواهی
احمدا باتويک هفته کند هفده سال
سلخ و قصبی که زهفتاد نفر ميخواهی
پایان کتاب احمدا

خلاصه الافتضاح

چون تعداد ایات منثوی «خلاصه الافتضاح»
از کنجایش این مجموعه بیرونست ، بهمین چند
بیت اکتفا شد :

دریغ آن بزم جان افزای شیرین
دریغ آن عز و استغنای شیرین
دریغ آهنگ خوب ریزه ریزه
که میخواند آن سهی قد نیم خیزه
دریغ آن گوشت کوبیدن نشسته
دریغ آن غمزه های جسته جسته
دریغ آن باك کردنها بهنگام

لب ساغر کشان از رشحه جام
 دریغ آن بوسه های گوشه لب
 دریغ آن پی سپردن نرم نرمش
 دریغ آن سربعیب از فرط شرمش
 دریغ آن جان من بنشین شیرین
 دریغ آن خوش سیاق آئین شیرین
 دریغ آن میوه های گونه گونه
 دریغ آن نان کال و ترب و پونه
 دریغ آن دستانمال زرد کج بر
 که بود از فندق و نقل و هلوی پر
 دریغ آن شیشه های نیمه بر طاق
 که از عطرش معنبر بود آفاق
 دریغ بخت و این بیچارگی ها
 دریغ ما این آوارگی ها

گرفتم آنکه تا از بخت فیروز

شب یلدای ما را بردمد روز
 سمنند تند گردون رام گردد
 مدار مهر و مه بر کام گردد
 شود تجدید عهد نوبهاران
 شود خرم بساط لاله زاران
 ز اعضان غنچه یاقوت باله
 ز خنجر نغمه داود ناله
 نسیم از گلشن فردوس خیزد
 صبا بر فرق ریحان روح بیزد
 ز ند چشمک همی ز اطراف گلزار
 بجای چشم نر گس بهر یار
 بجای نشئه راح ارغوانی
 همی بخشد حیات جاودانی
 محالست از خلاف روز گاران
 که دیگر بار، جمع آیند یاران

هم از این رشته عقد گسته
بدست جهد، گردد باز بسته
کجا عمر گذشته آیدی باز
زنای کشته کس نشنید آواز

پایان

مراثی

مرثیه

دوعزایت چکنم گرنکنم خاک بسر
زین مصیبت چه خورم گرنخورم خون چگر
ماند، اکنون که دل ازدولت وصلت محروم
ماند، اکنون که زچهرتو جدا دیده تر
چه برم گرنبرم مؤده وصلت بروان
چه دهم گرندهم وعده رویت بنظر
خیل انصارترا تن بزمین سربستان
آل اطهارترا دل بتعب جان بخطر
چکنم گرنکنم شکوه زبیکار قضا
چه زنم گرنزنم ناله زبیداد قدر

بور بیمار ترا پای بزنجیر درون
دخت افکار ترا روی برون از منجر
زین تحکم چه زنم گرنزنم دست بروی
زین تهتك چه درم گرندرم جامه ببر

«این قطعه به زبان اهاالی
چندق سروده شده است»

نوحه

دلَم از زندگانی سخت ، سیره
بمیرم هرچه زوتر باز دیره
زنان را دل سرای درد و ماتم
تن مردان نشان تیغ و تیره
پسر در خون طپان ، دختر عزادار
برادر کشته و خواهر اسیره
بره گریان سراری تا جواری
بخون علطان سپاهی تا امیره
بدین ماتم چسان باشم شکیمیا
کجا زخمی چنین مرهم پذیره

ترا آنان که تن درخون کشیدند
الهی خاکشان باخود نگیرد
برادر در بقیع آسوده در خاک
بدر در خاکدان کوفه گیرد
جهان دشمن، زمین سخت، آسمان دور
غریب کربلا مارت بمیره !

مقطعات

خواب

دیدم شبی بواقعه روز قیامت است
بعثت قیام داده عظام رمیم را
میزان عدل و داد بسنجیدن عمل
از بیم کرده کاهی کوه عظیم را
نا که مرا بیای ترازو کشان کشان
مالک کشید همچو بیاسا غریم را
جرم رسید تا بمقامی که دل بسوخت
بر من ابوالبشر نه که دیو رجیم را
آمد خطاب کز تن این تیره دل کنید
بروشن نوا بردر کات جحیم را

مالك بقيد سلسله سوي جهنم
 برد آنچنان كه مانند ز سرعت نسيم را
 خصمانه دست و گردن من استوار بست
 چون شالم حريص خداوند سيم را
 رفت آنكه افكند بدرك بر معلقم
 تا ذر كشم شراب عذاب اليم را
 ناگه ندا رسيد كه مالك از او بدار
 دست ستم كه تافت رجا دست بيم را
 جا در مهالك در كاش مكن كه كرد
 ايزد تيول او در جات نعيم را
 گفتم بمالك از پس تهديد آنچنان
 آمد چسان نويد كرامت كريم را ؟
 من جز جحيم را نسزم چون نگه كنم
 اطوار ناستوده نفس لئيم را ؛
 چون من جهنمی ز كجا و تيول خلد
 حكمت درين محاكه چبود حكيم را
 مالك بس از تأمل اندیشه سوز گفت
 ای بر تور شك ، خضر و مسيح و كلیم را

من نیز والهم که چه کردی که کرر دوست
 صفر جریمهای جدید و قدیم را
 از روزه و نماز و زکات و جهاد و حج
 ایزد تیول کس نکند آن حریم را
 ظن من آن بود که در ایام عمر خویش
 یکبار، گاده ای زن آقا شلیم را

دوپهلو

بر سر لفظ «شما» و «تو» دو تن داشت نزاع
 هر دو گفتند که ای ـ بك فصاحت فن تو
 داوری کن که «شما» یا «تو» به از بهر خطاب
 حق بدست که بود ؟ دست من و دامن تو
 گفتم از بهر «شما» و «تو» خصوصت مکنید
 میخ بر کون «شما» شاخ بکس زن «تو»

در کاشان زیر زمین «درب»
دارا «تو» و بی «درب»
را «زیره» میگویند

زیره و تو

ای شیخ ، «زیره» ای که توداری در اندرون
خویشانت ، چند بر سر او گفتگو کنند
آتش کند عمارت و اینش کند خراب
هر یک تصرفی متخالف در او کنند
هر میخ مدخلی که بگویند ، اندر آن
تو بر کشی و باز بغنغش فرو کنند
مخروبه ای که مزبله خاص و عام بود
رادران کجا تملک آن آرزو کنند
دندان بدل فرو برو قطع خلاف کن
بگذار ، تا «درش» بگذارند و «تو» کنند !

وجه تشابه

تنگرک خورده گهی دی برهگذردیدم
که گر تو بینی ازا کراه سرفرودا ری
بیاد روی ابوالقاسم آمدم گفتم :
«بیادگار بمانی که بوی اوداری»
کمتر از زن

پر زاق آن مردك بدسرشت
که در «ابنه» اکنون مسلم بود
یکی گفتم ای آنکه اطوار تو
نه تنك نیا عار عالم بود
زنت میدهد پس ، تو باری مده
که از مرد فعل زنان ذم بود
بر آشت ، کافسانه کمتر بگوی
چه مردی بود کز زنی کم بود ؟

تعبیر خواب

بیش و کم که دیده‌ام در خواب و سوگندت بریش
کامدستم حاصل از تأثیر آن مشت زری

بارها دیدم به بیداری ترا و زبخل تو
جز تهی دستی بدم نیست چیز دیگری
گفتمت گویم هجائی لیک خاموشی به است
عارا گرداری همینست بس که از گه کمتری

توبه

دی یورپیر شهر که از لعل دلفریب
خون هزار توبه فرو نس بگردنست
آغاز پند کرد که هین توبه کن ز می
انجام زندگی چه که باده خوردنست
گفتم نکرده ام نکنم نیز بعد از این
خاکم اگر بشیشه و گرسنگ بردنست
گفت ارمنت همی بدهم بس نمیکنی ؟
گفتم چرا تو چون بدهی «جان گردنست !»

اشتباه

شخصی شبی بجفت خود از روی اعتراض
گفت ای که از تو کار دلم بر مراد نیست
تنک است عیش من که گشادست فرج تو

زین پس مرا بگادن تو اعتقاد نیست
گفتاخموش ، مسئله را سهو کرده‌ای
گیر تو کوچك است ، كس من گشاد نیست

اوٹ پدر

پسرخواجه شبی مست سوی بستر مام
رفت وداند همه كس ظن نیری كاسناد است
ذكر قد قامه بمحراب كسش كرد بلند
گیرش ، چونانكه تو گفتی یكی از عید است
گفت : مال پدرتست مكن ، گفت مجرم
كاردار باش ، كه مال پدر از اولاد است

پدرم سوخت

دو خانه دزد آتشی افتاد شنیدم
زانگونه كه از آتش حسرت جگرم سوخت
رفتم كه از او واقعه تحقیق نمایم
زدناله گرمی كه زبا تا بصرم سرخت
گفت آه ، در او فرش و مس و ظرف و زر و سیم
بالجمله بدو نيك متاع دگرم سوخت
زانجا شرر افتاد بخلوتكه خوابم

مندیل وردا ، خرقه و شال و کمرم سوخت
 اینها همه ستهل است ، کزان شعله سرکش
 ران خود و پای زن و دست پسرم سوخت
 جز چشم و دماغم که بدر رفت سلامت
 اصناف دخایر همه از خشک و ترم سوخت
 از خانه پس آن شعله در آمد بطویله
 افسار و جوال و جل و بالان خرم سوخت
 گفتم چو چنین است ، مده زحمت اطناب
 بندیقه بگشا و بفرما پدرم سوخت

حرام زاده

شهیر شهر برمن عرضه فرمود
 ز روی امتحان دلبنده خود را
 که این را میشناسی ؟ گفتم آری
 حکم کن رای دانشمند خود را
 بهالم در تواند بود هرگز
 که نشناسد پدر فرزندی خود را

حکمه

خواجه آقا چولفظ ایران را
 متشابه بجمع «ایران» دید

مگرش درد «حک» چاره کند

زن جلب بر تمام ایران رید

پخته و خام

خواجه بسیاق شکوه میگفت

خامند دریغ ، پور و دختم

گفتم که مسوز يك بیک را

من خود دوهزار بار «پختم»

جندقی

قصاب وصف مردم جندقی ز من می پرس

آنها که بهره دانش و آنها که احمق است

یغما بجز من و تو و مجنون و بوالحسن

ریدم بکله پدر هر چه جندقی است

ماده تاریخ

حاجی عبدالنقی خلایق ساخت

که بگویند ذکر او را پس !

گفت یغما برای تاریخش

توشه آخرت همینش بس !

رباعیات

یغما من و بخت و شادی و غم با هم
کردیم سفر بملك هستی ز عدم
چون نو سفران ز کرده بخت بخت
شادی سر خود گرفت ، من ماندم و غم

☆ ☆ ☆

خواجۀ چه سراندر پی درویشانی
ناخن زن زخم جان دل ریشانی
ز نقچه کی از علت آزدن تو ست
صد بار تو ز نقچه تر از ایشانی

☆ ☆ ☆

گیتی همه پیدا و نهان ز نقچه
در بسته زمین و آسمان ز نقچه
معدوم دار اگر همی مقهورم
يك تن چه کند بیک جهان ز نقچه

ناصح که بعلم وعدل و عرفان سمر است
دین باره و شرح بازو پرهیز گراست
گر سیمش بسنک آزمون سنجند
ز نقبه تر از هزار ز نقبه تراست

رازی دانم ترا بکس بر سرای
گر بایدت آبرو فضیلت مدرای
جز روزه روزه بشاهد منشین
الاشب آدینه بساغر مگرای

خیام که داشت ، پیشی از ما قدمی
از می نگذاشت در جهان پیش و کمی
هم، پیش از ما بدان جهان شد ترسم
در خلد برین نماید از باد نه می

زاهد بکتابی و کتاب من و تو
سنک است و صراحی انتساب من و تو

تو مرده کوثری و من زنده می
مشکل که بیک جور و آب من و تو

✱ ✱ ✱

ای صوفی و عامی از من راست مقال
در گوهر خوی خود مباحثه سؤال
دیوانه تری درهمه حال از همه کس
ز نقیبه تری از همه کس درهمه حال

✱ ✱ ✱

بفرای بانسان ز بهایم کم شو
هم بر پر از انسان بملک همدم شو
و ر منزلتی بر ترا ز اینت باید
تنک است مجال برتری، آدم شو

✱ ✱ ✱

باقدر بلند یار، بستی خوشتر
زان نر گس هوشیار، مستی خوشتر
از هستی این دو نیست شودر دهنش
کان نیشی از هزار، هستی خوشتر

✱ ✱ ✱

ایزد دهد از دولت دارای ریم
وانگه بغلی ، فزون ز کاوس کیم
با بغل چنان دولت سرشار چنین
بینی بدوروز ، رهن یک جرعه میم

☆ ☆ ☆

هر فیض که آب زندگانی بخشد
بر عکس شراب ارغوانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد
وین پیران را ز نو جوانی بخشد

☆ ☆ ☆

نه چهره گلی نه سنبلان مرغولی
نه لب لعلی نه نرگسان مکحولی
هیچش نه وهشتش آنچه خوبان دارند
من زشت ندیده ام بدین مقبولی

☆ ☆ ☆

جز این دل دوزخ دم دریا بالود
این گرم نوادر آب و آذر که سرود

رسم است که از دجله همی خیزد سیل
عهد است که از کنده همی آید دود

☆ ☆ ☆

سرمایه کاستی فزود من و تو است
پیرایه ملعنت درود من و تو است
دور از من و تو اگر حقیقت خواهی
ز نقیبه واقعی وجود من و تو است

☆ ☆ ☆

همت بدو کار بر یک انسان نگماشت
وان سفله که خود گرفت یزدان بگذاشت
در هر دومه پای طلب کز یک دست
ز نقیبه درهندوانه نتوان برداشت

☆ ☆ ☆

آکنده بمو کس سیاهی دیدم
خصمانه بکیرش به نگاهی دیدم
سرداست بکوچه علی چپ زد کیر
صدشکر که بشمی بکلاهی دیدم

☆ ☆ ☆

شد لعل لبش کبود از آن سبز گیاه
بگرفت از آن سرخ گلش زردی کاه
با آن رخ زرد و خط نیلی نغرم
صد کون سپند از و بیک بول سیاه

☆ ☆ ☆

از هر صوتی تارم خوشتر
از هر مرغی نوع هزارم خوشتر
از هر فصلی فصل بهارم خوشتر
از هر طلعت جمال یارم خوشتر

☆ ☆ ☆

نه زور، که نهم بدیده انگشت رجب
نه زور، که وا کنم زهم مشّت رجب
ای کاش که بودمی جمادی الثانی
تا بود، مرا مقام بر پشت رجب

پایان

برخی از واژه های کتاب

آرمان	حسرت و آرزو
ابنه	بضم اول؛ مرضی است که قدما آنرا بشوخی علت المشایخ میخواندند و آن بمعنی مفعول واقع شدن مرد است .
احلیل	آلت تناسل
احمر	قرمز
اسود	سیاه
اعادی	دشمنان
اغماذ	بیهوشی و از خود بیخبر گشتن
الیم	دردناك
انباذ	شريك
امیر	(بر وزن خیر) آلت تناسل
ایناء	اذیت کردن
بادافراه	مكافاف
بوم	جغد
بیغاره	سرزنش
بعثت	برانگیختن

نشست ، نشیمنگاه	پیزی
فریب و چالپلوسی	تیتال
فروغ و پرتو ، طاقت و توانائی	تاب
مالك شدن	اتملك
بهره بردن	تمتع
كلمه ایست ترکی ، که بهربی آن را اقطاع میگویند (باکسر اول) و آن بمعنی ملك باعواند ملكی بوده که از طرف پادشاه یا افراد دیگر بکسان دیگر واگذار میشود	تیول
دوزخ	جهیم
(بروزن مالش) رفتاری که از روی کبر و ناز باشد	چالش
(بکسر اول و تشدید ثانی) مرض خارش	حکه
خشك شده	خوشیده
(بروزن اندك) خار و سیاه دانه را گویند	خنجك
عالی است بین خواب و بیداری	خلسه

خهی	چرت) که در اثر استعمال مواد
خوزه	مخدره بانسان دست میدهد
خیو	کلمه تحسین و تمجید است
خست	آلت تناسل
خدنك	تف
	پستی
	نوعی است از درخت که در قدیم چوب
	آنها برای ساختن تیر بکار میبردند
	و بمعنی راست هم آمده است
خلد	بهشت
درکات	مناظر
دراعه	بضم اول یعنی جوشن
دماد	بکسر اول یعنی خاکستر
رضاب	لعاب دهن
ریو	مکر
رمیم	پوسیده
رجا	بفتح اول یعنی امید
زهواره	حلقه را گویند که بر قضیب پدید آید

گیسو بند زنان	سراغ
نام سنگی است سینه و براق و در	شبه
نرمی و سبکی مانند کاهرباست	
بستان بند زنان	شاماخ
زهر	شر نك
محو و عفو	صفح
سایه	ظل
(جمع عظم) استخوان	عظام
مردیکه (کاری !) از او ساخته نیست	عنن
(بفتح اول و سکون ثانی) زن فاحشه	غر
و قبحه	
کلاغ	عزاب
غرامت زده ، مدیون	عزیم
رسوائی	فضیحت
بی ناموس ، نامرد	قلتبان
آلت تناسل	قضیب
تون حمام	گلخن
هزل و ظرافت و خوش طبعی ، فریب	لاغ

و بازی دادن و بازی کردن	لبن
شیر	لثیم
پست ، فرومایه	مرقد
حوا بگاه ، آراهگاه ، قبر	مرتد
کافه	نفاق
دورویی	نوایر
(جمع نایره) زبانه آتش	نعیم
صاحب نعمت	ویلہ
(بروزن حیلہ) صدا و آواز ، فریاد و او یلا	وفاق
یگانگی	هما
مرغی است افسانه ای	هنیچار
روش	هزل
شوخی	یاسا
در اینجا بمعنی زندان دولتی آمده	
است	

پایان